

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

❁ آرک نهایی - فصلهای ۱۹۹ تا ۲۴۴

❁ فصلهای اضافی از فصل ۲۴۵ تا ۲۵۲

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و

اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق

شید .

https://t.me/lotus_sefid

فصل ۲۱۹

صدها سال درد، هزاران سال رنج

گوئوشی پاسخش را نداد او کاملاً درون ترس و وحشتی ناخوشایند غرق شده بود انگار آن منظره را دوباره میدید. او گفت: «اون صورت ها خیلی وقت بود نور رو ندیده بودن ... خب حتی نور مهتاب هم براشون دردناک بود... وقتی من یهو اون ماسک رو برداشتم انگاری شوکه شده بودن، چشماشونو جمع میکردن، صداهاشون قطع شد ولی بعد یه لحظه وقتی دیدن اون من بودم، شروع کردن به ... جیغ زدن اسمم.... من کاملاً خشکم زده بود قبلاً گفتم هیچ چیزی واسم ترسناکتر از سقوط میلیونها نفر مردم از آسمون و زنده سوختن اونها توی دریای آتیش نبوده ولی چیزی که داشتم جلوی چشمام میدیدم میلیونها بار ترسناک تر بود...»

«..... اون دستم که ماسک رو باهاش نگهداشته بودم می لرزید اگه بخاطر این نبود که کل بدنم از قبل خشکش زد و نمیتونستم تکون بخورم اون ماسک حتماً از دستم میوفتاد و اعلی حضرت رو بیدار میکردم ... تو این موقع اون سه تا صورت انگاری اضطراب داشتن و میخواستن یه چیزی بهم بگن پشت سر هم دهن هاشونو باز و بسته میکردن ولی یه چیزی صداشونو سرکوب میکرد انگار میترسیدن اعلی حضرت رو بیدار کنن ... وقتی ظاهرشونو دیدم هم منزجر شده بودم هم وحشت کردم ولی نتونستم جلوی کنجکاویمو

بگیرم تا بفهمم میخوان بهم چی بگن ... خب، خم شدم، نفسمو نگهداشتم
سمت صورت اعلی حضرت خم شدم تا بهشون گوش بدم....»

« نزدیکشون که شدم میتونستم بوی گند خون و زخمای عفونت کرده و
دارویی که پوسیده شده بود رو حس کنم، شنیدم داشتن میگفتن "رودباش!
فرار کن! اعلی حضرت الان دیوونه میشه!!!"»

« معلوم شد وقتی که رفتن، هنوز خیلی نگران بودن پس برگشتن تا اعلی
حضرت رو پیدا کنن اما یکهو خیلی اتفاقی به اعلی حضرت برمیخورن که
داشته گروه زیادی از مردم رو به سمت کوره هدایت میکرده، همونجا میفهمن
اعلی حضرت اصلا بی خیال ایده قربانی کردن زنده ها برای کوره نشده تو
یه لحظه که شوک و خشم بهشون غلبه میکنه و میرن تا متوقفشون کنن
همونجا با اعلی حضرت درگیر میشن و میجنگن اما اعلی حضرت که شدیداً
تحت فشار بود و نمیتونست هیچی رو تحمل کنه و اونا رو کشته بعدش همراه
بقیه اونا رو هم انداخته توی کوره!»

« بقیه اون شهروندا هم بلافاصله بعد پرتاب شدن تبدیل به خاکستر و دود
میشن ولی اون سه تا دوست من تهذیبگر بودن و توسط اعلی حضرت به قتل
رسیدن پس نیروی خشمشون خیلی شدید بود و عمیقاً بهشون چسبیده بود.
پس روح اونا جسم اعلی حضرت رو مثل میزبان برای خودشون گرفتن و روی
بدنش رشد میکردن، هر روز با ناراحتی و خشم سرش غر میزدن امیدوار بودن
اینطوری جلوشو بگیرن تا دست از تلاشهای وحشتناکش برداره!»

« همونطوری که بهشون گوش میدادم، وحشت کرده بودم و گیج شدم

نمیدونستم باید چیکار کنم، وحشت آور ترین چیز درباره این ماجرا این بود که من واضح نمیدونستم اعلی حضرت ترسناکتره یا این سه تا چیزی که رو صورتش جا خوش کرده بودن؟ بعدش حس کردم دستی روی سرم نشست... همونطوری خشکم زده بود سرمو آروم بالا آوردم و نگاه کردم، اعلی حضرت رو دیدم ... نمیدونم اون کی بیدار شده بود ... اون همراه سه تا صورتی که روی چهره اش چسبیده بود با چشمهایشون به من زل زده بودن ، درکل چهار جفت چشم داشتن منو تماشا میکردن اینطوری اون صورت ها خیلی خیلی ترسناک تر به نظر میومدن، اونا بهم می پیچیدن و زخمای روی صورتش رو پاره میکردن و همینطوری خون از زخماش میچکید...»

« اعلی حضرت مدتی طولانی به من خیره شد، بعدش آه کشید و گفت: "مگه بهت نگفته بودم نیای اینجا؟!" یهو متوجه همه رفتارهای عجیب اون چند وقت شدم، وقتی اعلی حضرت فهمیده بود سه تا موجود روی صورتش نقش گرفتن، نمیتونست اون وضع رو بپذیره، این ظاهر شیطانی و غیر انسانی براش قابل تحمل نبود و نمیتونست تو آینه خودشو ببینه پس همه آینه ها رو شکست. خون روی آینه ها و همه چیز هم بخاطر این بود که میخواست با چاقو یا شمشیر اون صورتهای رو ببره، بوی گند و تعفن هم برای این بود که اون زخما اصلا خوب نمیشن ... مهم نبود چقدر زخما رو میبرید اون صورت ها از اول برمیگشتن و رشد می کردن!»

گوئوشی نیمی از صورت خود را پوشانده بود و مردمکهایش تنگ شده بودند. او گفت: « من ... کنار تختش افتادم رو زانو هام، اعلی حضرت آروم نشست رو

تخت و بهم گفت: "نترس، اینا اینطوری شدن چونکه به من خیانت کردن تا وقتی که تو مثل اونا نکنی من مثل قبل باهات رفتار میکنم کافیه خدمتکار وفادارم باشی هیچی عوض نمیشه" ولی مگه میتونستم نترسم؟؟ چطور ممکن بود چیزی عوض نشه؟؟ همه چی عوض شده بود!!!»

«... اعلی حضرت خیلی باهوش بود در گذشته هیچ وقت به صورت آدمای نگاه نمیکرد ولی بعد تبعید یاد گرفته بود حالت چهره ها رو خوب تماشا کنه، وقتی بهم نگاه کرد حدس زد دارم به چی فکر میکنم و ازم پرسید "پس تو هم ترکم میکنی؟" راستش واقعا نمیدونستم... اگه واقعا اونطور یکه گفته بود فقط ارواح شرور رو به کوره انداخته بود شاید میتونستم وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده و میگفتم میتونم درک کنم ولی اون، شخصا، بهترین دوستامونو کشته بود و پرت کرده بود داخل کوره! ما فقط همدیگه رو داشتیم. این واقعا... دیوونگی بود! من ... نمیتونستم قبولش کنم!»

« اعلی حضرت انگار با خودش حرف میزد: "مشکلی نیست ، انتظارشو داشتم، وقتی اینطوری شدم میدونستم کسی باهام نمیمونه، من میتونم تنهایی ادامه بدم الان میفهمم ... بهر حال من همیشه تنها بودم!! من به هیچ کسی نیاز ندارم!!" چهره اش یهو وحشی شد. بدون اینکه پلک بزنه بهم زل زد، بعد با یه دستش گلوی منو گرفت و فشار میداد و همزمان تکرار میکرد: "خودم میتونم ادامه بدم، تنهایی، تنها، تنها، تنها، تنها... به هیچ کسی نیاز ندارم، به هیچ کسی نیاز ندارم؛ به هیچ کسی نیاز ندارم" قدرت اعلی حضرت خیلی زیاد بود اگه میخواست منو بکشه گردنم همون موقع دو تیکه میشد!»

« ولی من نمیتونستم بمیرم، وقتی اون میخواست منو هم بکشه، سه تا دوستم که روی صورتش بودن شروع کردن به جیغ کشیدن، انگار با اینکار میتونستن بلایی سرش بیارن، چون یهو اعلی حضرت از شدت سر درد وحشتناک شروع کرد به داد و فریاد ... منم تقریبا جیغ میزدم، اونجا، هر پنج نفرمون مثل دیوونه ها جیغ میزدیم و فریاد میکشیدیم... انگاری همه ما دیوونه شده بودیم!! اعلی حضرت با یه دستش سر خودش چنگ میزد با اون یکی دست گلوی منو محکمتر فشار میداد. جلوی چشمم همه چی سیاه شده بود دیگه نمیتونستم تحمل کنم ولی همون موقع... چشمم افتاد به یه چیزی که زیر بالشش بود...»

« زیر بالشش یه شمشیر بود. شمشیرشو می گذاشت زیر بالش و می خوابید از وقتی تبعید شد این عادت رو پیدا کرده بود. قبضه شمشیرو گرفتم و کشیدمش بیرون، یه نور سرد کور کننده درخشید، اعلی حضرت از ته دلش با اون چشمان سرخ ترسناک میخندید. بهم گفت: "توهم میخوای منو بکشی؟ بیا! زود باش! منو بزن! منو با شمشیر بزن! درست بزن تو قلبم! میتونی هر کاری میخوای بکنی!!! میخوام ببینم آخرش کیه که میمیره!! تو یا من!!"»

« البته که من نزدمش ... من فقط شمشیر رو کشیدم و جلوی صورتش گرفتم و با همه وجودم داد زدم: "اعلی حضرت، اعلی حضرت، لطفا برگرد!! خودت رو ببین!! نگاه کن به چی تبدیل شدی!!" اون همه آینه ها رو خرد کرده بود از آخرین بار یکه خودش رو تو آینه دیده بود زمان زیادی میگذشت، تیغه شمشیر تیز و روشن بود، انعکاس صورتش توی شمشیر مشخص بود و اون صورت خودش رو دید!»

« وقتی یکباره با چهره خودش مواجه شد، متوقف شد البته قدرتی که واسه خفه کردن من بکار برد کم نشده بود ولی نمیدونم چقدر طولش داد و به خودش نگاه کرد، همینطور نگاه میکرد بعد دیدم دو رگه اشک از چشمهایش جاری شد ... من وقتی اشکای اونو دیدم نتونستم جلوی گریه خودمو بگیرم... بازتاب صورتش توی شمشیر خیلی زشت و ترسناک بود! حتی به یه نگاهم منو منزجر میکرد، خب چرا وادارش کردم دوباره صورتش رو ببینه؟ واسه اینکه یادش بیارم همچین موجود زشتیه؟ نتونستم طاقت بیارم شمشیر از دستم افتاد روی زمین بعدش اعلی حضرت منو پرت کرد یه گوشه و بهم گفت گم شم ... من تلو تلو میخوردم و می افتادم و فرار میکردم.»

شنیده های شیه لیان که تا اینجا رسید بالاخره توانست نفسی که در گلویش حبس شده بود را رها کند.

گوئوشی هم دستانش را پایین آورد: «من خیلی دور شدم و تا نتونستم فرار کردم ... کاملاً از پادشاهی وویونگ دور شدم ... طولی نکشید که کوره آتشفشان دوباره فوران کرد، اینبار تمام پادشاهی وویونگ زیر فوران دفن شد و حتی یه نفر نجات پیدا نکرد ... کل کشور همینطوری ناپدید شد ... من از این بلا فرار کرده بودم ولی بعدش دیگه هیچ خبری از اعلی حضرت نشنیدم انگار اونم همراه پادشاهی وویونگ زیر خاکسترها دفن شده بود ... من قبلاً قدم به بهشت گذاشته بودم و خودم هم تهذیبگری میکردم پس نتونستم موفقیت هایی کسب کنم و جسمم رو سالم نگه دارم و بی هدف توی قلمروی فانی براه افتادم...»

«... من از بچگی به اعلی حضرت خدمت میکردم حالا که دیگه نیاز نبود به اون خدمت کنم واقعا نمیدونستم باید چیکار میکردم ... اعلی حضرت رفته بود، دوستانم هم مرده بودن پس اون سه تا پوسه خالی قلبی رو ساختم کاری کردم تا این پوسه های خالی^۱ با صدای اونا باهام حرف بزنن و گاهی باهم کارت بازی میکردیم...»

با شنیدن عبارت پوسه های خالی قلبی چهره شیه لیان جدی شد.
گوئوشی گفت: «بعدها که جادوی من بهبود پیدا کرد، ذره ذره مهارت هامو به این پوسه های خالی هم انتقال میدادم...»

شیه لیان به نرمی پرسید: «اونا سه تا گوئوشی دیگه بودن؟!»

تعجبی نداشت که شیه لیان همیشه فکر میکرد آن سه گوئوشی خیلی عجیب هستند: آنها هیچ وقت به اراده خودشان کاری نمیکردند و حتی با او ملاقاتی رو در رو هم نمیگذاشتند. پس اینها قلبی بودند و اگر از کنار گوئوشی دور میشدند هویتشان مشخص میشد.

گوئوشی گفت: «اونا بودن ... خب من فکر میکردم شما اینطوری شاگرد سه تا دوستای منم هستی ... افسوس که من مثل اونها نیستم ... مهارتی که من تونستم به این پوسه های خالی منتقل کنم فقط ۲۰ تا ۳۰ درصد قدرت اونهاست پس چیز زیادی نمیشد ازشون یاد گرفت و این سه تا قلبی هم که همیشه منو همراهی میکردن هم سالها قبل توسط اون نابود شدن...»

^۱ میتونین برای دونستن درباره پوسه خالی به آرک بان-یویه توی جلد اول مراجعه کنین.

«... تقریباً بعد از یکی دو قرن، سلسله آسمانی کاملاً تغییر کرد ... خدایان آسمانی گذشته همه ناپدید شدن و گروه جدیدی از خدایان جای آنها رو گرفتن هرچند هیچ کدام از این چیزا دیگه ارتباطی به من نداشت من فقط زندگیمو میکردم و با بی شرمی انتظار میکشیدم تا بمیرم تا اینکه یه روز، تو یه پادشاه، شاهزاده ولیعهدی زیر ستاره شوم متولد شد... اون شما بودی، شاهزاده ولیعهد پادشاهی شیان له!»

بالاخره به اینجا رسیدند. دستان شیه لیان روی رانهایش مشت شدند.

گوئوشی چهار زانو نشست، درحالیکه بازوهای خود را بغل کرده بود گفت: «فکر میکردم این تصادفیه ... شباهت خیلی زیادی وجود داشت ... ولی در واقع، این اتفاقات سالهای خیلی بعد پس از نابودی پادشاهی وویونگ رخ میداد .. بهر حال چند صد سالی گذشته بود و همه چی نمیتونست کاملاً تصادفی باشه ولی بازم یه احساسی داشتم که نمیتونستم بفهممش ... واسه خودم یه اسم بوجود آوردم و رفتم گوئوشی شیان له شدم!»

شیه لیان فکر کرد: «میدونستم /اون اسم تقلبیه...»

گوئوشی گفت: «توهین به شیان له نباشه ولی دستکاری کردن و گرفتن موقعیت گوئوشی واسم خیلی آسون بود فقط یه مشکل وجود داشت اونم این بود که مردم همیشه فکر میکردن "آدم بدون ریش ناتوانه" کسانی که جوون هستن حتماً بی تجربه ان و صلاحیت کافی ندارن برای همین تحقیر میشن و نادیده گرفته میشدن اگه من با چهره واقعی خودم قدم جلو میگذاشتم شاید موفق نمیشدم پس یه کمی صورتمو تغییر دادم و ده، بیست

سالی به سنم اضافه شد و به موقع دست بردم تو همه چيو کار رو بدست آوردم... اما گوئوشی شدن، به معنی مستقیما صحبت کردن با خدایان آسمانی قلمروی بهشت هم بود پس اینطوری شد که با جون وو رو در رو شدم...»

«.... ظاهر جون وو و اعلی حضرتی که من میشناختم کاملا باهم فرق داشتن با اینحال من خیلی اونو خوب میشناختم وقتی چندباری باهمدیگه حرف زدیم بهش مشکوک شدم ولی اونا فقط یه سری تردید بودن و حتی اگه من به چیزی مشکوک بودم بازم نمیخواستم چیزی رو افشا کنم... اونم کاملا تبدیل به یه کس دیگه شده بود، اون چهره های کوچیک روی صورتش ناپدید شده بودن... فکر میکردم خشم سه تا دوستم از بین رفته و اگه ماجرا این بود پس نیاز نبود گذشته رو بکشم وسط و صلحی که وجود داشت رو از بین ببرم... خب این خوب نمیشد که هر دومون وانمود کنیم همدیگه رو نمیشناسیم؟!»

شیه لیان گفت: «اگر من بودم هم احتمالا همین کارو میکردم!»

گوئوشی گفت: «ولی ما تا آخرش نمیتونستیم وانمود کنیم چون هر دومون تو رو دیده بودیم... اعلی حضرت تا الان دیگه باید حدس بزنی من چرا اینقدر بهت امید داشتم....! تو خیلی شبیه اون بودی و امیدوار بودم که بتونی خدایی باشی مثل وقتی که اون میخواست باشه و نتونست انجامش بده... تو میتونستی چاره کامل پشیمانی های ما باشی!»

هرچند هواچنگ رک و پوست کنده گفت: «شما از همون اول اشتباه کردین اونا اصلا شبیه هم نیستن!»

گوئوشی به او نگاهی انداخت و گفت: «البته الان میتونی بگی شبیه نیستن ولی در گذشته واقعا بهم شبیه بودن و بدی ماجرا دقیقا همین بود... که خیلی بهم شبیه بودن!»

او دوباره رو به شیه لیان کرد: «اون موقع تو مراسم خوشنود کننده خدایان، تو یه بچه کوچیک رو نجات دادی که از روی دیوار شهر افتاده بود و من اصلا خوشحال نشدم اما نه بخاطر اینکه اون اتفاق مراسم رو متوقف کرد بلکه بخاطر اینکه اون حادثه خیلی بزرگ بود و باعث شد توجه جون وو بهت جلب بشه ... جون وو دائم درباره تو با من حرف میزد، شدیداً بهت علاقمند شده بود هر بار که درباره تو حرف میزدیم میتونستم حس کنم یه چیزی درست نیست ولی میتونستم بگم اون واقعا ازت خوشش اومده بود؛ خب این خیلی خوب بود که تونسته باشی یه جوون خیلی خوب رو پیدا کنی و اون داشت فکر میکرد که تو رو منصوب کنه و من هربار با یه روشی سعی میکردم بهش بگم که نباید اینکارو بکنه»

شیه لیان نمیخواست باور کند تمام علاقمندی های جون وو نسبت به او دروغ بوده اند ولی وقتی شنید گوئوشی صداقتش را در این زمینه تایید میکند احساساتی پیچیده داشت که به سختی میتوانست توصیفشان کند.

گوئوشی گفت: «تا موقعی که ماجرای پل یی نیان رخ داد ...»

با شنیدن این چند کلمه توجه شیه لیان به او جلب شد. گوئوشی گفت: «اون شبی که روی پل یی نیان بود رو یادته؟؟»

شیه لیان به آرامی جواب داد: «اون موقع شانس من برای عروج بود البته که یادمه!»

گوئوشی گفت: «من حس میکردم یه چیزی درباره رویارویی تو با اون شبخ درست نیست ... اون شبخ یه پل شکسته توی یه سرزمین وحشی رو تسخیر کرده بود، زره شکسته ای پوشیده و شعله های کارما هم زیر پاهاش بودن بدنش هم با خون و سلاح های تیزی پوشونده شده بود رد پاهاش خونین بود و با هر قدم آتیش بجا میگذاشت اون سه تا سوالی که از تو پرسید—شدیدا منو نگران کرده بود ولی نمیتونستم بگم کجای کار اشتباهه، وقتی روی پل شبخ رو شکست دادی خیلی زود عروج کردی، خیلی شانس نداشتم که بتونم بفهمم ماجرا چی بوده...»

«خوشبختانه وقتی عروج کردی رفتار جون وو نسبت به تو همچنان خوب بود، مورد توجهش بودی و ازت انتظارات بالایی داشت انگار چیزی عوض نشده بود و منم فکر کردم نباید اینطور فکر و خیال کنم ... بعدش خشکسالی بزرگ شیان له شروع شد، شورش مردم یونگان و ظاهر شدن اون موجود، سفید بی چهره»

شیه لیان نفسش را حبس کرده و با دقت به همه سخنان گوئوشی گوش میداد.

گوئوشی گفت: «قبلا هم گفتم ولی اون اوایل واقعا نمیدونستم سفید بی چهره چیه ... حتی وقتی مریضی صورت انسانی ظاهر شد من هنوزم فقط تردید داشتم چون ارواح شوم انگلی چیز جدیدی نبودن فقط هیچ وقت در اون سطح

بین مردم پخش نشده بودن ... منم نسبت به سرنوشت احساس بدی داشتم پس اون اوایل فکر میکردم سفید بی چهره زاده طبیعت باشه و اینکه آسمانها میخواستن تو رو تنبیه کنن ... وقتی تو بیشتر و بیشتر با اون موجود ارتباط پیدا کردی و مریضی صورت انسانی کاملاً از کنترل خارج شد بعلاوه خیلی چیزای دیگه ای که پیش اومد و همه اینا وادارم کرد به بدترین سناریوی ممکن فکر کنم ... »

شیه لیان پرسید: «بعلاوه چیزای دیگه؟؟ منظورت چیه؟ مثلاً چی؟!»
گوئوشی جواب داد: «اون خانواده سه نفره که دم دروازه پایتخت شیان له مردن...»

شیه لیان حتی نفس هم نمیتوانست بکشد: «اون...هم...؟»
گوئوشی گفت: «بعداً من اجساد اون سه نفر و بررسی کردم و فهمیدم اونا اصلاً انسان نبودن و سه تا پوسته خالی بودن...»

شیه لیان با صدای بلندی گفت: «ولی پوسته های خالی که هیچی توی جسمشون نیست اونا هیچ ارگان حیاتی ندارن و نمیتونن خونریزی کنن؟!»

گوئوشی گفت: «نیازی نیست ارگان خاصی تو جسمشون داشته باشن وقتی از اون ارتفاع افتادن پایین خود به خود از داخل شدیداً آسیب میدیدن ... ضمناً فقط یه مقداری گوشت فشرده شده داخل شکمشون باشه و کمی مایع خون داشته باشه و اسشون کافیه بین دوستای من یه نفر متخصص ساخت همچنین چیزهایی بود. تکنیک پوسته های خالی تقلبی رو از اول اون خلق

کرده بود اون مهارت ساختشون رو به ماها هم یاد داد. شیوه ساخت پوسته خالی قلبی چیز متداولی نیست پس از اونجایی که دوستای من مرده بودن فکر میکنی بجز من دیگه کی میتونست همچون پوسته های خالی قلبی بسازه؟!»

شیه لیان سرش را پایین گرفت، مردمک چشمانش منقبض شده بود.

« سقوط و مرگ اون خانواده سه نفره جلوی دروازه پایتخت شیان له عامل اصلی بوجود اومدن جنگ بود و اونها اصلا زنده نبودن و در حقیقت اون حرکت یه دام بزرگ بود!»

شیه لیان پرسید: « پس چرا اون زمان... اینا رو به من نگفتین؟! »

گوئوشی گفت: « جراتش رو نداشتم اگر اون واقعا شاهزاده ما بود و من حقیقت رو بهت میگفتم با توجه به شخصیتی که اون زمان داشتی در جا برای انتقام اقدام نمیکردی؟ اون کار اصلا شیان له رو نجات نمیداد بلکه نابودی شما رو سرعت می بخشید ضمنا حتی بدون اون خانواده پوسته خالی هم دیر یا زود یه اتفاقی میفتاد ...»

دیر یا زود حادثه دیگر باعث جنگ میشد درست مانند آن سگ گمشده درون پایتخت.

« بعدها شما شکست خوردی، شیان له هم شکست خورد واقعا دیگه نمیتونستم تحمل کنم خب اول همه کسایی که توی عمارت مقدس بودن رو فرستادم برن بعد داخل معبد رزم اعظم از اعلی حضرت تقاضای ملاقات کردم

و اون موقع مستقیماً ماسکش رو برداشتم!»

حتماً این زمانی بود که جون وو هم قبلاً گفته بود: ملاقاتشان در هشتصد سال پیش!!

گوئوشی گفت: «خیلی چیزها ازش پرسیدم ولی اون نه تایید میکرد و نه انکار بالاخره منم رفتم سراغ سوال اصلی، گفتم: "اعلی حضرت شما واقعا چی میخواین!؟" اونم بالاخره جواب داد گفت میخواستہ تو جانشین کامل اون باشی ... اگر کسی توی این دنیا باشه که کاملاً اونو میفهم اون شخص تو هستی چون وقتی به چیزی که میخواست میرسید تو هرگز بهش خیانت نمیکردی!!!»

«من متوجه قصدش شدم، تو یه لحظه درگیری با مشت‌هامون جنگیدیم و بهم حمله کردیم ... من اصلاً نمیتونستم باهاش بجنگم و اگه مجبور میشدم اینکارو بکنم بدون شک می‌مُردم، اون میتونست با یه حرکت انگشتش منو بکشه ولی همون موقع یهو صورتش عوض شد و چهره‌اش رو پوشوند ... من شوکه شدم بعدش بود که فهمیدم روی چهره‌اش باز اون سه تا صورت ظاهر شدن!»

«معلوم شد که اون صورت‌ها اصلاً ناپدید نشدن فقط اون‌ها رو با انرژی معنویش سرکوب میکرد، حالا بنا به دلایلی شاید بخاطر احساسات شدیدش بود یا بخاطر من، اونا دوباره ظاهر شده بودن ... و اینطوری شد که سه تا دوست من شروع کردن به آشوب و سر و صدا، باعث شدن اون بازم سردرد

شدید بگیره، قیافه ش وحشتناک شده بود و من یه بار دیگه از این فرصت برای فرار استفاده کردم...»

« دوباره تو قلمروی فانی سرگردون شدم و اینبار باید همه طور پنهان می‌موندم... همش فکر میکردم وضعیت توی پادشاهی وویونگ چجوری بوده؟ پس برگشتم تا اونجا رو بررسی کنم ... اونچه که انتظارش رو نداشتم این بود وقتی برگشتم واقعا بتونم چیزی هم اونجا پیدا کنم ... بنا به دلایلی سرزمینی که به پادشاهی وویونگ قدیم تعلق داشت کاملاً مهر شده و از همه دنیا جدا بود ... من مدت طولانی توی اون سرزمین حرکت کردم و دوباره به سه تا دوستم برخوردم!»

شیه لیان پرسید: «اونها سه تا کوهستان روحی، پیری، بیماری و مرگ هستن!؟»

گوئوشی جواب داد: «درسته!! کوره بدنهای اونها رو بلعیده بود و استخون هاشون سوخته و تبدیل به هیچ شده و با خاکستر آتشفشان مخلوط شده بودن و بعدش کاملاً متلاشی و منفجر شدن با گذر زمان لایه های زیادی روی هم انباشته شده بود بعد از هزاران سال اونا با باقیمونده روحشون به شکل سه تا کوهستان بزرگ تغییر شکل دادن...»

« کلی زمان برد تا بتونم یه راه ارتباطی برای صحبت با دوستانم پیدا کنم که الان تبدیل به کوهستان روحی شده بودن ولی وقتی موفق به اینکار شدم چیزای خیلی زیادی فهمیدم ... مثلاً مشخص شد سلسله آسمانی قبلی خیلی طبیعی از بین نرفته بلکه اونها دونه به دونه توسط شاهزاده م کشته شدن

اون....تمام بارگاه بهشت رو قتل عام کرده بود و هیچ کسی رو باقی نگذاشت ... وقتی قلمروی آسمان رو با خون خدایان شست به قلمروی فانی برگشت، صبورانه منتظر زمان موند، اسمش رو تغییر داد هویت جدیدی برای خودش ساخت؛ شده بود یه مرد فانی و بعدش دوباره عروج کرد ... ! همه خدایان قبلی قلمروی آسمانی مرده بودن پس هیچ کسی دقیقا نمیدونست اون کیه و قبلا چه شکلی بوده ... پشت داستان معمول "امپراطور جنگ آسمانی" تو قلمروی فانی، اصالتش و مراجع ادبیش، شایعات جالبی که درباره ش شنیده میشد، ظاهرش، شخصیتش...همه چیزش تقلبی بود! اونا همه دروغایی بودن که خودش بهم بافته بود...»

«.... این پایتخت آسمانی ، قلمروی جدید آسمانی رو دست تنها ساخته و همه چیز اینجا تحت کنترل اونه!! اجساد و خاکستر خدایان سلسله قبلی هم با اسباب ساخت این قلمروی جدید ترکیب کردن، اینطوری هر روز میتونه روی اونها لگد بزاره همین الان یکی هم زیر پای شما باشه!»

« »

گوئوشی ادامه داد: «اون الان خدای رزم اعظم برتر قلمروی آسمانهاست و خیلی باشکوه و درخشان به نظر میرسیه ولی توی دلش، تاریکی بی اندازه سرکوب شده، خشم، درد، عصبانیت، نفرت...اون چیزها رو باید رها کنه فقط بعدشه که میتونه به توازن برسه و همچنان خدای رزم برتری باقی بمونه که بدون قتل و کشتار بر سه قلمرو حکومت میکنه ... زمانی که پادشاهی وویونگ تبدیل به جهنم شد شمار زیادی آدمای زنده به کوره خورونده شدن بعلاوه

سه تا افسر آسمانی سابق، پس کوره اون رو اربابش میشناسه! اونم احساسات تاریکش رو درون کوره آزاد میکنه و از میلیونها روح مردم مرده وویونگ استفاده میکنه تا آتش کارما رو روشن کنه و انواع موجودات پلید رو بوجود بیاره!»

شیه لیان پرسید: «روش بوجود آوردن اون موجودات با خلق کردن یه شاه اعظم شبیح فرق داره درسته!؟»

گوئوشی گفت: «البته! شاهان اعظم چیزی هستن که بعدا بوجود اومدن... چون اون شیوه پاکسازی و ساخت رو تغییر داده»

شیه لیان پرسید: «منظورتون از این حرف چیه؟!»

گوئوشی جواب داد: «کیفیت و کمیت!!»

بعد نگاه دیگری به هواچنگ انداخت: «شماها باید بدونین که شاهان اعظم صد سالی یکبار متولد میشن اونم هر چند صد سالی یکبار!!!! پس اونها نایابن و شیوه خلقشون هم بسیار خارق العاده س و زندگی گذشته شاه اعظم کاملاً مستقل از هویت جدیدشه .. کوره فقط محیطی رو ایجاد میکنه که بتونه روند تولد انفجاری اونها رو گسترش بده ... اونهایی که قابلیت این رو دارن که شاه اعظم بشن هر جایی میتونن تبدیل بشن و دیر یا زود این اتفاق براشون میفته ... در واقع این کلمه "اعظم" از کلمات "بی همتا و بالاترین" استخراج شده، چندان ارتباطی با این موضوع نداره که کسی توی کوره تمرین کرده باشه یا نه با اینحال تحمل روند پاکسازی و ساخت توی کوره میتونه کسی رو به

چنین وجودی تبدیل کنه که خیلی طاقت فرساست ... از اونجایی که همه نمیتونن اون رنج رو تحمل کنن پس تا الان فقط سه نفر به این مقام رسیدن درسته؟!»

شیه لیان نیم نگاهی به هواچنگ انداخت که کنارش نشسته بود و کاملاً اتفاقی هواچنگ هم به او نگاه میکرد هرچند با اینکه نمیدانست چرا شیه لیان نگاهش را به جای دیگری معطوف کرده ولی هنوز لبخند میزد.

گوئوشی ادامه داد: «هرچند، تولیدات اولیه کوره این شکلی نبودن، اون روزی اول بین هر چند سال یه دوره ای وجود داشت و هربار نتایج فرق میکرد ... همینطوری دسته دسته میزدن بیرون ... شاید اینم ربطی به احساسات ناپایدار اون داشته باشه چون هر چیزی که ساخته میشد هیولاهایی بودن که با نفرت و خشم اون ساخته شده بودن و احتمالاً چندتایی اسم هم بینشون مشهور هست که باید براتون آشنا باشن مثلاً راهب سخنان پوچ!!!»

شیه لیان گفت: «راهب سخنان پوچ هم یکی از چیزایی بوده که تو کوره متولد شده؟!»

گوئوشی گفت: «درسته!! اون موجودات بعضیاشون هوشیاری داشتن و از اون جدا میشن ولی بعضیاشون نداشتن در نتیجه به عنوان سایه های اون استفاده میشدن ... راهب سخنان پوچ هوشیاری خودش رو داشت و بعد از اینکه رفت حتی تونسته بود خودش رو تبدیل به سایه های خیلی کوچیکتری بکنه ... سه تا دوستم مراقب مرزهای پادشاهی وویونگ بودن تا جلوی اون چیزها رو

^۲ برای اطلاعات بیشتر باید برگردین به جلد سوم آرک دوم

بگیرن و اونا دروازه رو ترک نکنن ... منم سالها دنیای بیرون رو میگشتم تا بتونم دنبال اون مخلوقات بگردم و سعی داشتم وضعیت رو درست کنم ...»

شیه لیان ناگهان رفتار عجیب گوئوشی را بیاد آوردی وقتی شی چینگشوان را دیده بود: «استاد!! ارباب باد... اون استاد آینده بین که درباره تولد و آینده شی چینگشوان گفته بود و کسی که به خانواده ش گفت مهمونی برگذار نکنن شما بودی؟!»

گوئوشی گفت: «آره!! غیر از استاد تو ، من، کی دیگه میتونه همچین استاد طالع بین ماهری باشه؟؟ کدوم استاد طالع بین اینقدر آزاده که واسه یه جلسه پیشگویی همش یه کاسه فرنی بگیره؟!»

« »

گوئوشی گفت: «اون راهب سخنان پوچ اول میخواست بره سراغ شی وودو و روی اون امتحان کنه ولی شی وودو اون حرومزاده کوچولو خیلی بدجنس بود حتی توی همون بچگیشم نمیشد باهاش مقابله کرد از هیچی نمیترسید و هیچی بهش آسیب نمیزد سرنوشتش اینقدر ظالمانه بود که نمیشد هضمش کرد اگه راهب سخنان پوچ زورکی سعی میکرد بهش یه گاز بزنه کل دندوناش میریخت و خونی میشد پس رفت سراغ داداش کوچیکترش که سرنوشتش توانگری بود!! هرچند بازم نتونست چیزی گیرش بیاد ولی اونقدر بلا بسر این دو تا برادر آورد که نمیتونستن توی آرامش زندگی کنن بعلاوه اون کسی رو گاز گرفت که سرنوشتش عروج بود در نتیجه شکایتی نداشت اینکه نتونستم اونو بکشم بدجوری بهم برخورد!»

هواچنگ گفت: «اون خیلی وقته کشته شده!!»

گوئوشی گفت: «هه شوان بلعیدش درسته؟؟ شنیدم ... من تا زمانی که برادران شی داغون شدن چشمم بهشون بود ولی همزمان کوره هم داشت دروازه هاش رو باز میکرد پس نمیتونستم مدت خیلی زیادی مراقبشون باشم و مجبور شدم برگردم به کوره ... موقعی که برگشتم اوضاع کاملا بهم ریخته بود، شی وودو دیوونه شد و آشوب بزرگی براه انداخت که از کنترل خارج بود واقعا واسم مکافات بود با اینکه میخواستم مراقب همه چی باشم بازم توی اون موقعیت نمیتونستم!»

ماجرا تبدیل به چیزی شد که در ذهنش هیچ کسی جا نمی افتاد پس اگر گوئوشی میخواست هم نمیتوانست کاری کند.

گوئوشی گفت: «ولی در حقیقت، راهب سخنان پوچ بین اون هیولاها خیلی هم قدرتمند محسوب نمیشد... اون دوست داشت بره بیرون شر بپا کنه میتونم دقیقا بگم که یکی از تولیدات دفاعی بود حتی دسته بندی هم نداشت اونجا خیلی زیاد بودن مثل....»

شیه لیان به آرامی پرسید: «مثل ... همون روحی که توی جنگ پل یی نیان مرد؟!»

گوئوشی نفس عمیقی کشید: «... خودش بود! وگرنه چرا فکر میکنی من میگم همه چیز با اون یک جمله تو شروع شده؟؟ شبیح روی پل یی نیان سایه سیاهی بود که اون از کوره ساخت و فرستاد ... اون همه ساله بیرون میومد،

تسخیر میکرد و میکشت ... تا نفرتش رو رها کنه ولی تو رفتی اون هیولا رو شکست دادی! اعلیٰ حضرت میتونست احساس کنه شبیح روی پل یی نیان توسط کسی کشته شده .. پس به زمین اومد تا ببینه چه خبر شده و تو رو دید و تو اون جمله رو صاف توی صورتش گفتی "جسم در پوچی و قلب در بهشت" این براش یه ضربه کوبنده بود!! یه حمله مهلک—از اینجا بود که همه چیز عوض شد!!»

ادامه در فصلهای بعدی